

# آینه‌های دردار

## هوشنگ گلشیری



انتشارات نیلوفر

در فرودگاه لندن، بر نیمکتی هنوز خوابش نبرده بود که صداهایی شنید، دستی هم به شانهاش خورده بود. دو پاسبان بودند، بلند قد، یکی با تاکی واکی و آن یکی که، دست بر شانهاش گذاشته بود، پرسید: اینجا چرا خوابیده‌ای؟

- منتظر پرواز به برلنم.

گذرنامه خواست. دادش. حالا دیگر ایستاده بود، گیج خواب. همان

پرسید: تولد؟

سالش را گفتم، ۱۳۲۶ که می‌شود ۱۹۴۸. روز و ماه تولد حتی به شمس‌ی یادش نیامد. گفتم: ما جشن تولد نداشته‌ایم که یادمان بماند. می‌بایست بگویند نسل ما، یا اصلاً من در فاصله دو بار جاکن شدن مادر به دنیا آمده‌ام و مادر یادش نبود که به عید آن سال چند ماه مانده بود که نان باز گران شده بود و پدر دنبال کار می‌گشت. آن یکی داشت به جایی خبر می‌داد که کیست، ایرانی‌اش را شنید: ماه تولدش را حتی نمی‌داند.

پرسید: اینجا مگر خوابیدن قدغن است؟

این یکی، که دفترچه‌ای به دست داشت و یادداشت می‌کرد، گفت:

نه، اما معمول نیست.

چشم برهم گذاشت، گفتم: خسته‌ام، تا پرواز پنج ساعت وقت دارم. بالاخره گذرنامه‌اش را دادند. اشاره کردند به راهروی که پنج ساعت بعد می‌بایست از آنجا برای پرواز برود: باید آنجا باشی.

رفتند، بلند و چهارشانه و او که سبیل داشت و قدی متوسط و موهایی سیاه و پرپشت، اما با انبوهی تار سفید بر شقیقه‌ها و پشت گوش و علامت مشخصه‌اش در گذرنامه فقط عینک بود، راه افتاد، با کیفی از کتاب برداشته که دوتای آن هم نوشته خودش بود. بالاخره رستوران فرودگاه را پیدا کرد و بانک را. پنجاه دلاری تبدیل کرد تا بتواند قهوه‌ای بخرد و یک پاکت سیگار، گرچه سیگار داشت. بعد هم پشت میزی نشست: حالا هستم.

می‌دانست که کلک زده است، نه به آنها که اینجا و آنجا بر سر میزی نشسته بودند و روی و مویشان و حتی لباسشان برای پلیس فرودگاه عادی می‌زد، که به خودش بود و حالا هم بود که نشسته بود و اینها را با ماشین تحریرش می‌زد. راستی که بود؟ در فرودگاه تهران، وقت بازرسی، به کتابهای خودش اشاره کرده بود؛ گفته بود: من نویسنده‌ام، این چند تا کتابهای خودم است.

مأمور با تعجب نگاهش کرده بود: نویسنده؟

باز به گذرنامه نگاه کرده بود تا حتماً نام و نام خانوادگی‌اش را با نام پایین یکی از کتابهایش مقایسه کند. حالا چی؟ در این نوشته‌ها که گاه در کتابی مجموع شده بودند و گاه اینجا و آنجا در آمده بودند، که در خاطر او هم نمانده بود کی و کجا، او کجا بود، کجایی بود، او که هر بار تکه‌ایش را به این و آن داده بود و حالا بازنشسته بود تا ببیند چه کند با اینها که بر او رفته بود در این سفر؟ در برلن غربی هم همین حالت را داشت، گرچه اغلب انگلیسی می‌دانستند، همیشه هم دوستی راهنما بود. از دروازه میان دو برلن هم که می‌گذشتند، باز گذرنامه او مایه معطلی شد. می‌بایست به مرکزی زنگ بزنند.

- کجاییم من؟

این را وقتی گفته بود که صف دراز اهالی آلمان شرقی و لهستان را جلو فروشگاههای برلن غربی دید. اینها هم سرگردان شده‌اند. تا از دیوار گذشتند، به اولین بانک سر زدند و پنجاه مارک دستخوش گرفتند و بعد گشتی زدند. آن همه مواد خوراکی بسته‌بندی شده را دیدند، به طبقه سوم رفتند و با ترس و لرز بر بدنه جاروبرقیها، تلویزیونها، ضبطهای بزرگ و کوچک دست کشیدند و برگشتند به آلمان شرقی، به مجارستان، تا فردا یا